

همه بدانسان آرامش بخش گریه نکردند که خرد کردن اولین پیاز موجب شده بود، بلکه گرفتار حمله گریه شدند: قروچه کن به نحو وحشت‌انگیزی دندان قروچه می‌کرد، نمایشی نمایاند که جماعت تماشاچی را به قروچه کردن اغوا کرد، صاحب آسیاب سر مو خاکستری خود را مدام بر صفحه میز می‌کوبید، هتل‌دار گریه خود را با گریه دوست خوش‌اندامش قاطی کرده بود، شموه، که کنار پله ایستاده بود، شالش آویزان بود، جماعت تقریباً از بند رسته راه، اخم کرده و نه بدون لذت، تماشا می‌کرد. سپس زنی مسن برابر چشمان دامادش بلوزش را درآورد. ناگهان دوست هتل‌دار، که چهره بیگانه او قبلاً جلب توجه کرده بود، با بالاتنه لخت به رنگ قهوه‌ای طبیعی نخست روی این میز و سپس روی آن میز رقصید، همان‌سان که در شرق می‌رقصند و با این کار هرزگی‌ای را اعلام داشت که گرچه با حدت آغاز شد، اما به علت فقدان ابتکار، یا ابتکارات بی‌حال ارزش توضیح مفصل را ندارد.

فقط شموه نبود که خلاف انتظارش روی داده بود، بلکه اوسکار هم ابروهایش را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخت. چند مورد لباس کندن ظریف، آقایان لباسهای زیر خانمها را بر تن کرده بودند، دختران کراواتها و بندشلوارها را به خود آویخته بودند، اینجا و آنجا دو نفر زیر میز پنهان شدند، فقط می‌توان درباره قروچه کن گفت که سینه‌بندی را با دندان تکه‌تکه کرد، جوید و قسمتی از آن را فروبرد.

احتمالاً این جنجال، این «یوهو» و «اوهو» بود، که پشت آن هیچ چیز نبود، که موجب خلاف انتظار میهمانخانه‌دار شموه شد. شاید هم از ترس دخالت پلیس، از روی پله برخاست، به سوی ما، که زیر نردبان تخته‌ای نشسته بودیم، خم شد و نخست کلپ را سیخ زد، سپس خطاب به من آهسته گفت «موزیک! بزنید، می‌گویم بزنید! موزیک، این مسخره‌بازی را تمام کنید!»

اما معلوم شد که کلپ، که انسانی قانع بود، کیف کرده بود، خنده او را می‌لرزاند، فرصت نمی‌داد فلوتش را بر لب گذارد. شوله، که کلپ را استاد خود می‌دانست، همه کار او را تقلید می‌کرد، حتی خنده او را. بنابراین فقط

اوسکار باقی می ماند - شموه می توانست به من اعتماد کند. طبل حلب را از زیر نیمکت کشیدم بیرون، بی قید سیگارتی آتش زدم و شروع به طبالی کردم. بدون برنامه‌ای قبلی بیانم را روی حلب برای همه مفهوم ساختم. همه موزیک‌های معمول کافه‌ها را از یاد بردم. اوسکار جاز هم نزد. به هر حال خوش نداشتم که مردم مرا جاززنی بی‌مهابا بدانند. اگر هم طبل را خوب می‌زدم، اما یک نوازندهٔ اصیل جاز نبودم. موزیک جاز را به همان اندازه دوست می‌داشتم که والس وینی را. هر دو را می‌توانستم بنوازم. وقتی شموه از من خواست طبل حلب را بردارم، آنچه را می‌توانستم نزد، بلکه آنچه را زدم که از صمیم قلب بلد بودم. اوسکار توانست خوب طبلها را در دست اوسکار مدام سه ساله فروبرد. راههای گذشته را طی کردم، دنیا را از نقطهٔ دید یک سه ساله روشن ساختم، جماعت بعد از جنگ ناتوان شده برای هرزگی را افسار زدم، یعنی آنان را به جادهٔ پوزادوسکی، به کودکستان عمه کاور کشاندم، آنان را تا بدان حد پیش بردم که کسانی که چانه‌هایشان آویزان شده بود دست همدیگر را گرفتند، سرهایشان را به هم نزدیک کردند، به انتظار من، به انتظار موش گیر ماندند. از زیر نردبان تخته‌ای بیرون آمدم، بر سر قطاری که تشکیل داده بودند، قرار گرفتم، نخست برای خانمها و آقایان به عنوان آزمایش «پخت کنیم، پخت کنیم یک کیک» را زدم و چون از همه جا شادی کودکانهای توانستم احساس کنم، فوراً وحشت عظیم را برایشان بر طبل نواختم: «آشپز سیاه آنجاست؟» بگذاشتم آنچه در گذشته‌ها بنا بر اقتضای و امروزه مدام بیشتر مرا به وحشت می‌اندازد، سیاه همچون زغال و نامشخص وسط زیرزمین پیاز به حرکت درآید و به نتیجه‌ای رسیدم که میهمانخانه‌دار شموه با پیازهایش به همان نتیجه می‌رسید: خانمها و آقایان اشکهای غلطان بچگانه‌ای ریختند، وحشت کرده بودند، لرزان و به التماس ترحم مرا خواستار شدند، برای آنکه آنان را آرام سازم و برای آنکه به آنان در پوشیدن لباسهایشان، زیر لباسهایشان از مخمل و ابریشم کمک کرده باشم «سبز، سبز همهٔ لباسهای من»، همچنین «سرخ، سرخ، سرخ همهٔ لباسهای من»، و به همین منوال «آبی، آبی، آبی...» و «زرد، زرد، زرد...» همهٔ رنگها و

طیغها را نواختم، و چون باردیگر خود را برابر جماعتی مؤدب و لباس پوشیده یافتم، بچه‌های کود کستانی را برای حرکت به نظم آوردم، به جای جاده یشکن تال، از بین میزهای زیرزمین پیاز گذراندم، پنداری ما به سوی تپه اریس می‌رویم، در اطراف پیکره وحشت‌انگیز گونتبرگ، گویا اینجا و آنجا در چمن یوهانیس گل‌های ریز چمنی واقعی روییده است، که آنها را خانمها و آقایان شادمانه و کود کانه می‌چیدند. آنگاه به همه حضار، حتی میهمانخانه‌دار شموه اجازه دادم یادبودی از این بعدازظهر کود کستانی برجا گذارند، بر طبلم، کار کوچک - ما به غار شیطان نزدیک می‌شدیم و میوه درخت زان جمع می‌کردیم - حالا بچه‌ها اجازه دارید: و آنان نیازی کود کانه را رفع کردند، خودشان را خیس کردند، دوست من کلپ و شوله هم خودشان را خیس کردند، میهمانخانه‌دار شموه هم خودش را خیس کرد، حتی زن نظافتچی هم خودش را خیس کرد، آنان پیس، پیس، پیس صدا کردند، همه شلوارهایشان را خیس کردند و برای خیس کردن شلوارهایشان سرپا نشستند و به صدای شاشیدن خود گوش دادند. وقتی این موزیک به پایان رسید - اوسکار این هم‌آوازی کود کانه را آرام همراهی کرده بود - با ضرباتی مستقیم و قوی به آن شادمانی گسترده تغییر جهت دادم. بر طبلم ترانه:

شیشه، شیشه، شیشه کوچولو،

شکر بدون آبجو،

خانم هوله پنجره را باز می‌کنه،

اونوقت پیانو می‌زنه...

نواختم و جماعت جیغ‌زنان، خندان و با کلماتی بچگانه جنجال کنان را نخست به جالباسی راهنمایی کردم، در آنجا دانشجویی ریشو و گیج شده پالتوی میهمانان بچه شده شموه را نشان کرد، سپس خانمها و آقایان را با طبالی ترانه محبوب «کی می‌خواد زن رختشوی ساعی را ببینه» از پلکان بتونی بالا بردم، از کنار دربان پوستین پوشیده رد کردم و به هوای آزاد هدایت کردم، در زیر آسمانی پر ستاره، در شبی خنک و بهاری در سال پنجاه خانمها و آقایان را رها

ساختم تا مدت‌ها پس از آن هم در شهر کهنه به بچه‌بازی ادامه دهند، راه خانه‌هایشان را باز نیابند، تا بالاخره پلیس آنان را باردیگر به دنیای بزرگ‌ترها بازگرداند، محترمانه از آنان بخواهد که شماره تلفنشان را به خاطر آورند.

اما من، پوزخند زنان و در حالی که حلبیم را نوازش می‌کردم به زیرزمین پیاز باز گشتم، شموه هنوز دست می‌زد، با شلواری خیس و پاهای از هم گشاد گذاشته کنار نردبان تخته‌ای ایستاده بود و در کودکستان عمه کاور چنان احساس آسایش می‌کرد که در چمنهای ساحلی راین، زمانی که شموه به گنجشکان تیراندازی می‌کرد.

## دیوار آتلانتیک، یا پناهگاهها

نمی‌توانند از شربتون خود خلاص شوند.

با این کارم خواسته بودم به میهمانخانه‌دار زیرزمین پیاز کمکی کرده باشم. اما او نمی‌توانست نمایش تنهای مرا بر طبلم، که مشتریان او را مبدل می‌ساخت به کودکان بی‌زبان، بی‌غم و شاد، اما شلوار خیس کن و از این جهت گریان - گریان بدون مصرف پیاز -، بر من بیخشد.

اوسکار خواست به او بفهماند که نباید نگران رقابت من باشد، ولی فایده نداشت، چون میهمانانش دایم پیازهای اشک‌آور قدیمی را کنار می‌گذاشتند، خواستار اوسکار بودند، خواستار حلب اوسکار، خواهان من، خواهان حلب من که می‌توانست دوران کودکی هر یک از آنان را - هر قدر هم که سرد و گرم چشیده می‌بودند - در خاطرشان زنده کند.

پس از آن شموه، که تا بدان زمان فقط به اخراج بدون فرجه زندهای نظافتچی اکتفا کرده بود، ما را، نوازندگانش را هم اخراج کرد و یک ویولونیست به جای ما استخدام کرد که با کمی خوش‌باوری می‌شد او را کولی

انگاشت.

اما چون اخراج ما تعداد زیادی از بهترین میهمانان زیرزمین پیاز را پراکند، شموه مجبور شد پس از چند هفته به سازشی تن دردهد: سه بار در هفته ویولونیست ویولون می‌زد، سه بار در هفته ما نوازندگی می‌کردیم. ما دستمزدی بیشتر خواستار شدیم و دریافت کردیم: بیست مارک برای هر شب، همچنین انعام هم به حد کافی دریافت می‌داشتیم - اوسکار حساب پس‌اندازی باز کرد و از ربع دریافتی بهره‌مند شد.

این حساب پس‌انداز به زودی، در دوران سختی، به من کمک کرد، چون در این ایام مرگ میهمانخانه‌دار شموه فرا رسید، کار و عایدی ما هم تباه شد.

قبلاً گفته بودم: شموه گنجشک می‌زد. گاهی ما را هم همراه می‌برد، در اتومبیل مرسدس‌اش، وقتی گنجشک می‌زد می‌گذاشت تماشا کنیم. به رغم برخوردارهای گه‌گاه، به خاطر طبیل من که کلپ و شوله هم با آنکه از من جانبداری می‌کردند، از آن ناراحت بودند، رابطه شموه و نوازندگانش رابطه‌ای دوستانه بود، تا آنکه، همان‌طور که گفته شد، مرگش فرا رسید.

ما سوار شدیم. زن شموه مانند همیشه پشت رل نشسته بود. کلپ کنار او، شموه بین اوسکار و شوله، تفنگ خفیف را روی زانوانش نگاه داشته بود، گاهی آن را نوازش می‌کرد. خانم شموه در اتومبیل ماند و روزنامه‌ای باز کرد. کلپ قبلاً کشمش خریده بود، از آن به طور منظم می‌خورد. شوله، که قبل از آنکه گیتارزن شود چیزی آموخته بود، می‌توانست از حفظ اشعاری درباره رود راین بخواند. راین چهره‌ای شاعرانه می‌نمود، به رغم فصل تابستان - بنابر تقویم - علاوه بر موتور لنجهای معمولی بر گهای پاییزی هم روی آب آن به سوی دویزبورگ در حرکت بودند؛ اگر تفنگ خفیف شموه گه‌گاه کلمه‌ای بیان نمی‌داشت، می‌شد آن بعدازظهر را بعدازظهری آرام خواند.

وقتی کلپ کشمشهایش تمام شد و انگشتانش را با علفها پاک کرد، شموه هم کارش تمام شده بود. دوازدهمین گنجشک را، که آن‌طور که گفت

هنوز می‌لرزید، گذاشت کنار آن یازده گنجشک سرد شده‌ای که روی کاغذ روزنامه بودند. شکارچی غنیمتش را می‌خواست جمع کند - شموه آنچه را شکار می‌کرد به دلیلی نامشخص به خانه می‌برد - که نزدیک ما، روی ریشه‌ای آب آورده یک گنجشک نشست، گنجشک این کار را چنان با جلب توجه کرد، چنان رنگی داشت، چنان نمونه جالبی از گنجشک بود که شموه نتوانست خودش را نگاه دارد؛ او، که هرگز پیش از دوازده گنجشک در یک بعدازظهر نمی‌زد، سیزدهمین گنجشک را زد - شموه نبایستی این کار را کرده باشد.

پس از آنکه سیزدهمین را هم کنار آن دوازده تا گذاشت رفتیم سراغ خانم شموه که در مرسدس سیاه خوابش برده بود. نخست شموه جلو سوار شد. وقتی شوله و کلب هم پشت سوار شدند، من، که قرار بود پشت سوار شوم، سوار نشدم، گفتم که می‌خواهم کمی راه بروم، با تراموا می‌آیم، لازم نیست رعایت حال مرا بکنند. بدین ترتیب آنان، بدون اسکار که به ملاحظاتی سوار نشده بود، به طرف دوسلدورف راندند.

آهسته آهسته پایین رفتم. لازم نبود زیاد دور شوم. به علت کارهای ساختمانی جاده به راهی فرعی منحرف شده بود. این راه فرعی از کنار معدن ماسه می‌گذشت. اتومبیل مرسدس با چرخهای بالا در معدن ماسه، که حدود هفت متر پایینتر از سطح راه فرعی قرار داشت، چپه شده بود. کارگران معدن ماسه، آن سه زخمی و نعش شموه را از داخل آب بیرون کشیده بودند. اتومبیل تصادفات در راه بود. من از سرایشب معدن ماسه رفتم پایین، کفشم پر از ماسه شد، کمی به زخمیها رسیدم، اما به آنان، که با وجود درد شدید سوال می‌کردند، درباره مرگ شموه چیزی نگفتم. شموه با نگاهی خیره و شگفت‌زده به آسمانی که سه چهارم آن ابری بود، می‌نگریست. روزنامه محتوی غنیمت بعدازظهرش را از پنجره اتومبیل بیرون انداخته بود. دوازده گنجشک را شمردم، اما نتوانستم سیزدهمین را بیابم، هنوز در جستجوی آن بودم، که اتومبیل تصادفات به داخل معدن ماسه سرازیر شد.

خانم شموه، کلپ و شوله جزیی صدمه دیده بودند: خراشیدگی پوست، چند دنده شکسته. بعدها وقتی در بیمارستان به ملاقات کلپ رفتم و از او علت حادثه را جويا شدم، با چهره‌ای شگفت‌زده برایم حکایت کرد: آهسته در جاده‌ی خاک‌ی انحرافی از کنار معدن ماسه می‌رانده‌اند، ناگهان صد تا، اگر نه صدها گنجشک از پرچینها، بوته‌ها و درختان میوه به پرواز درآمده‌اند، بر روی مرسدس سایه افکنده‌اند، خود را به شیشه‌ی جلو زده‌اند، زن شموه را ترسانده‌اند و با نیروی گنجشکی خود باعث حادثه و مرگ شموه شده‌اند. آدم می‌تواند درباره‌ی گزارش کلپ هرطور مایل است قضاوت کند؛ اوسکار تردید داشت، به خصوص که اوسکار، وقتی شموه را به خاک سپردند، در گورستان جنوب نتوانست بیش از سالهای قبل، زمانی که او به عنوان سنگتراش و خطاط بین سنگهای قبر اقامت داشت، گنجشک بشمارد. در عوض من، که با کلاه سیلندر قرضی بین مشایعین پشت تابوت حرکت می‌کردم، در منطقه‌ی نهم کورنف سنگتراش را دیدم که به کمک وردستی، که او را نمی‌شناختم، یک دیواره‌ی دیاباز را بر گوری دوگانه برپا می‌داشت. چون تابوت با میهمانخانه‌دار شموه از کنار سنگتراش گذشت تا به منطقه‌ی تازه آماده شده‌ی دهم برده شود، کورنف بنا بر ضابطه گورستان سرپوشش را از سر برداشت، مرا، احتمالاً به خاطر کلاه سیلندر، نشناخت، اما پشت گردنش را خاراند که حکایت از دم‌لی رسیده یا نارس می‌کرد.

تدفین! این تشریفات را من در گورستانهای زیادی انجام داده‌ام. جایی گفتم: تدفین همواره مرا به یاد تدفینهای دیگر می‌اندازد - بنابراین نمی‌خواهم درباره‌ی تدفین شموه و خاطرات گذشته‌ی اوسکار در جریان این تدفین چیزی گزارش کنم - شموه به ترتیبی صحیح و بی‌آنکه واقعه‌ای برخلاف عادت روی دهد به خاک سپرده شد - اما از شما پنهان نمی‌دارم که پس از انجام مراسم، آقای، که خود را دکتر دوش نامید، با من حرف زد.

دکتر دوش مدیر یک آژانس کنسرت بود، ولی این آژانس کنسرت به او تعلق نداشت. گذشته از این معلوم شد که دکتر دوش از میهمانان سابق



زیرزمین پیاز است. آنجا حاضر بود، زمانی که من میهمانان شموه را مبدل به کود کانی خوشبخت و بی‌زبان ساخته بودم. بله، دوش خودش هم، آن طور که محرمانه برایم گزارش کرد، تحت تأثیر طبل حلبی من به دوران بچگی بازگشته بود و حال در صدد بود مرا و - آنچنان که او نامید - «کلک جالبم» را به نحوی گسترده بشناساند. اختیار تام دارد تا با من قراردادی منعقد کند، قراردادی همچون بمب؛ می‌توانم آن را فوراً امضا کنم. برابر کوره سوزاندن اجساد، جایی که شوگرلئو، که در دوسلدورف زابرویل نامیده می‌شد، با دستکشهای سفید در انتظار مشایعین بود، دوش کاغذی را بیرون آورد که مرا، «اوسکار طبال» را با پرداخت مبلغ معتنا بهی پول به عنوان نمایشگری تک نواز در سالنهای عظیم و در حضور دو تا سه هزار تماشاچی به طبالی موظف می‌ساخت. دکتر دوش از اینکه نخواستم فوراً قرارداد را امضا کنم بسیار ناراحت شد. مرگ شموه را بهانه کردم، گفتم، نمی‌توانم، چون شموه در دوران زندگی خیلی به من نزدیک بود، فوراً پس از مرگش، آنهم در گورستان برای خودم نان ده دیگری انتخاب کنم، اما در این باره فکر خواهم کرد، شاید سفری بروم و پس از آن به دیدار شما بیایم و در صورت اقتضا آنچه را قرارداد کار می‌نامید امضا کنم.

اگر هم در گورستان قرارداد را امضا نکردم، اما اوسکار با توجه به وضع نامطمئن مالی‌اش خود را ناچار دید پیش‌پرداختی را بپذیرد که دکتر دوش در خارج گورستان، در میدان برابر گورستان، جایی که اتومبیل دوش پارک شده بود، پنهان شده در یک پاکت همراه با کارت ویزیت، به من داد. و من به سفر رفتم، حتی یک همسفر هم یافتم. در واقع ترجیح می‌دادم در این سفر با کلپ همسفر باشم. اما کلپ در بیمارستان بود و مجاز نبود بخندد، چون چهار دنده‌اش شکسته بود. همچنین ماریا را به عنوان همسفر آرزو می‌کردم. تعطیلات تابستانی مدارس ادامه داشت، کورت کوچولو را می‌شد همراه برد. اما او هنوز با اربابش اشتنسل بود، که کاری کرده بود که کورت کوچولو او را «پاپا اشتنسل» بنامد.

بدین ترتیب با نقاش لانگر همسفر شدم. شما لانگر را به عنوان

سرگروه‌بان لانگر، همچنین به عنوان نامزد الهه هنر اولا می‌شناسید. وقتی با آن پیش‌پرداخت و کتابچه پس‌اندازم در جیب به خیابان زیتارد، جایی که آتلیه لانگر بود رفتم، امیدوار بودم که همقطار سابقم اولا را آنجا بیابم، چون می‌خواستم با الهه هنر به سفر بروم.

اولا را پیش‌نقاش یافتم. گفت که چهارده روز قبل با هم نامزد شده‌ایم. با یقه خرگوشی دیگر جورمان جور نبود، باید نامزدیمان را برهم می‌زدیم، آیا من یقه خرگوشی را می‌شناسم؟

اوسکار آخرین نامزد اولا را نمی‌شناخت، اظهار تأسف کرد. آنگاه پیشنهاد جدی مسافرت را مطرح ساخت و شاهد بود که نقاش لانگر که به جمع آنان پیوست، قبل از آنکه اولا بتواند پیشنهاد اوسکار را بپذیرد، خودش را برای همسفری با اوسکار پیشنهاد کرد، و الهه هنر، آن الهه لنگ‌دراز را با سیلی تربیت کرد، چون نمی‌خواست در خانه بماند و بدین جهت گریان شده بود.

چرا اوسکار مقاومت نمی‌کرد؟ چرا اوسکار، که می‌خواست با الهه هنر همسفر شود، جانب او را نمی‌گرفت؟ هر اندازه هم سفر کنار اندام باریک و پوشیده از کرک بور اولا را زیبا متصور می‌ساختم، اما با وجود این از همزیستی زیاده از حد نزدیک به الهه هنر هم وحشت داشتم. از الهه‌های هنر باید فاصله گرفت، به خودم گفتم، و گرنه بوسه‌های الهه هنر عادتت می‌شود. بنابراین بهتر بود با نقاش لانگر، که هر وقت الهه هنر می‌خواست او را ببوسد می‌زدش، سفر کنم.

درباره هدف سفرمان بحثی طولانی انجام نشد. فقط نورماندی می‌توانست هدف ما باشد. پناهگاههای بین کان و کابورگ را می‌خواستیم باز ببینیم، چون در آنجا در دوران جنگ همدیگر را شناخته بودیم. تنها مشکل تهیه ویزا بود. اما اوسکار یک کلمه هم درباره ویزا حرف نخواهد زد.

لانگر انسانی است بی‌نظیر. هر اندازه هم او رنگ را مسرفانه، هر چند رنگهای ارزان و گدایی شده را، بر بوم بد زمینه‌سازی شده می‌مالید، رفتارش با پول کاغذی و پول فلزی صرفه‌جویانه بود. هرگز سیگارت نمی‌خرید، اما دایم

می کشید. برای آنکه خست او را روشن سازم، گزارش می شود: به محضی که کسی به او سیگارت تعارف کند، او از جیب چپ شلوارش یک سکه ده فنیگی در می آورد، لحظه‌ای سکه را در هوا می چرخاند، آن گاه آن را در جیب راست شلوارش فرو می برد، بنابر ساعتهای مختلف روز تعدادی بیشتر یا تعدادی کمتر سکه ده فنیگی از این جیب به آن جیب منتقل می شود. او زیاد سیگار می کشد و خودش افشاً کرد: «روزانه حدود دو مارک سیگار می کشم!»

آن قطعه زمین بایر در قسمت شرقی شهر را لانگر حدود یک سال قبل با پول سیگارت دوستان و آشنایان دور و نزدیکش خریده است.

اوسکار با این لانگر به سفر نورماندی رفت. ما ترن سریع سیر گرفتیم. لانگر مایل بود از «اوتواستوپ» استفاده کنیم، اما چون پرداخت کننده هزینه‌ها من بودم و او را به سفر دعوت کرده بودم مجبور شد کوتاه بیاید. از کان تا کابورگ را با اتوبوس رفتیم. از کنار درختان سپیدار گذشتیم، پشت آنها پرچینها چراگاهها را محدود می ساختند. گاوهای سفید قهوه‌ای به آن سرزمین منظره آگهی شکلات شیری را داده بود. اما به هر حال نمی بایست روی کاغذ براق آگهی نشانه‌ای از آثار هنوز کاملاً مشهود جنگ نمایانده شود، آثاری که در همه دهکده‌ها، از جمله در دهکده باون، جایی که من روزوتار را از دست دادم، نمایان بود و دهکده‌ها را بدمنظر می کرد.

از کابورگ کنار ساحل به سوی دلتای رود اورنه پیش رفتیم. باران می بارید. پائین تر از لوهوم لانگر گفت: «وقتی به فونه رسیدیم به سیگار به من بده!» ضمن اینکه سکه‌ای را از این جیب به آن جیب می کرد، سر گرگ‌نمای پیش کشیده‌اش یکی از پناهگاههای متعدد سالم مانده در تپه‌های ماسه‌ای ساحلی را نشان داد. با دستهای بلندش کوله‌پشتی، سه پایه نقاشی و یک دوجین قاب بوم را به دست چپ گرفت و مرا با دست راست، مرا به سوی بتون کشاند. اثانه من را چمدانی کوچک و یک طبل حلبی تشکیل می داد.

در سومین روز اقامتمان در ساحل آتلانتیک - در این بین درون پناهگاه دورا هفت را از ماسه ساحلی پاک کرده بودیم، آثار زشت عشاق جویای پناهگاه

را برطرف و آن فضا را به کمک چند صندوق و با کیسه‌های خوابمان قابل زندگی ساخته بودیم - لانگر یک ماهی روغن از ساحل آورد، ماهیگیران به او داده بودند. قایقشان را نقاشی کرده بود، آنان هم ماهی روغن را به او هدیه کرده بودند.

چون هنوز هم آن پناهگاه را دورا هفت می‌نامیدیم، جای شگفتی نبود که اوسکار، درحالی که شکم ماهی را خالی می‌کرد، افکارش را به سوی پرستار دورته آفرستاد. جگر و منی ماهی از لای انگشتان هر دو دست من بیرون زده بود. فلس ماهی روغن را در نور آفتاب پاک کردم، این کار موجب شد که لانگر یک آب رنگ سریع نقش کند. ما در حفاظ پناهگاه نشسته بودیم. منز سیر را در گوشت ماهی فرو بردم. مکانی را که قبلاً جگر و منی ماهی و احشاً آن در آن جا گرفته بود، با پیاز، پنیر و سیسنبیر پر کردم، اما جگر و منی ماهی را هم دور نریختم، بلکه آن دو غذای لذیذ را در حلقوم ماهی، که آن را به کمک لیمویی از هم گشوده بودم، جا دادم. لانگر در آن اطراف گشت می‌زد. در دورا چهار، دورا سه و پناهگاههای دوردست پنهان شد و با مقداری تخته و کارتونهای بزرگ، که از آنها به جای بوم نقاشی استفاده می‌کرد، بازگشت و تخته‌ها را روی آتش گذاشت.

در سراسر روز آتش را به سادگی حفظ کردیم، چون روی ساحل هر دو قدم تکه چوبی نک تیز، آب آورده، خشک و همچون پر سبک یافت می‌شد که بر ماسه ساحلی سایه متغیر می‌نمود. آن قطعه نرده آهنی بالکن را، که لانگر از ویلائی ترک شده کنده بود، روی آتش، که اکنون آتش زغال چوب بود، گذاردم. با روغن زیتون ماهی را چرب کردم، آن را روی آهن داغ و چرب شده گذاشتم. روی ماهی در حال پختن آب لیمو چکاندم، گذاشتم تا آرام آرام - ماهی را نباید سریع پخت - مهیا گردد.

میزمان چندین حلب خالی بود که روی آنها تکه‌ای مقوای قیری، که در چندین جا تا برداشته بود، پهن کرده بودیم. چنگال و بشقاب حلبی همراه داشتیم. برای آنکه لانگر را سرگرم کنم - او گرسنه همچون کبوتر دریایی آن

ماهی آرام آرام در حال پختن را دور می‌زد - طبلم را از پناهگاه بیرون آوردم، آن را در ماسه جادادم و صدای آتش و آغاز مه را لرزان بر آن نواختم. از کاشوب به نورماندی. فلیکس و کیتی، آکروباتهایی که روی پناهگاه خود را گره می‌زدند و گره خود را باز می‌کردند. در باد - همان طور که اوسکار هم صدای باد را بر طبلم می‌زد - شعری را، که برگردان آن در دوران جنگ دوران آسودگی را نوید می‌داد: «... و روز جمعه ماهی، همچنین خاگینه تخم مرغ، ما به دوران بیدرمایر نزدیک می‌شویم»، کیتی نک‌زبانی بیان می‌داشت؛ و ببرا، استاد من و سرهنگ فرماندهی تبلیغات سرش را تکان می‌داد؛ و روزویتا، راگونای مدیترانه‌ای من، سبد پیک‌نیک را برداشت، روی بتون سفره را پهن کرد، روی دورا هفت میز را چید؛ و سرگروه‌بان لانگر نان سفید خورد، کاکائو نوشید، سیگارت سرهنگ ببرا را کشید...

نقاش لانگر در پاسخ گفت «جوان، اوسکار، دلم می‌خواست آن طور که تو طبالی می‌کنی، می‌توانستم نقاشی کنم؛ به سیگار به من بده!» دست از طبالی برداشتم، به هم‌فسرم سیگارتی دادم، ماهی را آزمودم و توجه کردم که آماده شده است: لطیف، سفید و جدا شده از استخوانها، چشمانش بیرون زده بود. آهسته و بی‌آنکه هیچ نقطه‌ای را فراموش کنم آخرین لیمو را روی قسمت‌هایی که پوست سرخ شده، گاه ترکیده بود، چکاندم. لانگر گفت «گرسنه‌ام!» دندانهای بلند، تیز و زرد خود را نشان داد و با مشت‌هایش از روی پیراهن چارخانه بر سینه‌اش کوبید.

پرسیدم «سریادم؟» و ماهی را کشاندم روی کاغذ روغنی که به عنوان سفره روی مقوای قیری را پوشانده بود. «تو چه توصیه می‌کنی؟» لانگر باقیمانده سیگارتش را خاموش کرد و آن را نگاه داشت. «به عنوان دوست می‌گویم: دمش را بردار، به عنوان آشپز فقط می‌توانم سرش را توصیه کنم. اما مامای من، که ماهی‌خواری قهار بود قطعاً می‌گفت: آقای لانگر دمش را بردارید، در این صورت می‌دانید چه دارید. در عوض پدرم عادت داشت به پزشک توصیه کند...»

لانگر با شک و تردید گفت «من با پزشک سر و کار ندارم.»  
«پدرم به دکتر هولاتس همیشه توصیه می کرد، از ماهی روغن، یا آن  
طور که ما آن را می نامیم از ماهی دورش فقط سرش را بخورد.»  
لانگر تردید خود را حفظ کرده بود «پس من دمش را برمی دارم، تو  
می خواهی نظرت را به من تحمیل کنی، من که می فهمم!»  
«چه بهتر برای اوسکار، من ارزش سرش را خوب می شناسم.»  
«پس من سرش را برمی دارم، حالا که تو این طور دنبال آنی.»  
«کار تو مشکل است، لانگر!» خواستم به این بحث خاتمه دهم «سر  
مال تو، من دمش را برمی دارم.»

«چطور جوان، حالا کلاه سرت گذاشتم، یا نه؟»  
اوسکار پذیرفت که لانگر سر او کلاه گذارده. می دانستم که فقط در  
صورتی به او مرزه خواهد کرد که همراه با ماهی این اطمینان را هم زیر  
دندانهایش بچود که سر مرا کلاه گذاشته است. او را سگی دیوانه و زیرک  
نامیدم، قارچ خوشبختی، پسر روز یکشنبه خواندم - پس از آن به ماهی روغن  
حمله ور شدم.

قسمت سرش را برداشتم، باقی مانده آب لیمو را روی گوشت سفید  
ماهی متلاشی شده، که از آن مغز سیرهای چون کره نرم شده جدا شد،  
چکاندم.

لانگر از لای دندانهایش تیغ ماهی را درآورد، به من و قسمت دم ماهی  
زیرچشمی نگاهی انداخت: «بگذار از دم تو امتحان کنم» سرم را تکان دادم، آن  
را آزمود، مردد ماند، اوسکار هم از قسمت سر او آزمود و او را بار دیگر آرام  
ساخت: مثل همیشه بهترین قسمت نصیب او شده است.

همراه با ماهی شراب بردو نوشیدیم. تأسف خوردم، خوشتر داشتم در  
فنجانهای قهوه خوری شراب سفید می داشتم. لانگر تردیدم را برطرف کرد، به  
یاد آورد که در دوران سرگروهبانی اش در دورا هفت همیشه شراب قرمز  
نوشیده اند، تا زمانی که تنهاجم آغاز شد: «جوان، ما پر بودیم، وقتی که شروع

شد. کواسکی، شرباخ و همچنین لوت هول، که حالا آن طرف کابورگ همه در یک گورستان آرام گرفته‌اند، اصلاً نفهمیدند، وقتی که اینجا شروع شد. آن طرف نزدیک آرومانش انگلیس‌ها و در قسمت ما تعداد زیادی کانادایی. قبل از اینکه ما بندشلوارهایمان را بالا بکشیم، رسیده بودند و گفتند:

How are You? (حالتان چطور است؟)

درحالی که با چنگال در هوا تیراندازی می‌کرد و تیغ ماهی بیرون می‌انداخت: «ضمناً امروز در کابورگ هر سوگ را دیدم، آن خل را باید از زمان بازدید بشناسی. سرگرد بود.»

مسلم اوسکار سرگرد هر سوگ را به یاد می‌آورد. لانگر خم شده روی ماهی برایم شرح داد که هر سوگ هر سال به کابورگ می‌آید، نقشه و ابزار مساحی همراه می‌آورد، چون پناهگاهها خواب را از او سلب کرده‌اند. پیش ما، به دورا هفت هم می‌خواهد بیاید و اندازه گیری کند.

هنوز مشغول ماهی خوردن بودیم - کم کم استخوانهای پشت ماهی هویدا شد - که سرگرد هر سوگ آمد. کتی خاکی رنگ و شلوار زیر زانو بسته پوشیده بود، با ماهیچه‌هایی فربه و پر در کفش تنیس ایستاده بود و موهای خاکستری قهوه‌ای از یقه باز پیراهن کتانی‌اش بیرون زده بود. طبیعتاً سر جایمان نشستیم. لانگر مرا دوست و همقطار خود اوسکار نامید، به هر سوگ سرگرد خارج از خدمت خطاب کرد. سرگرد خارج از خدمت فوراً شروع کرد دورا هفت را به دقت بررسی کند، اما نخست بتون را از بیرون زیر نظر گرفت، لانگر به او اجازه داد. جداولی را پر کرد، یک دوربین دو چشمی همراه داشت، با آن مناظر اطراف و در حال پیشرفت را زیر نظر گرفت. سوراخهای آتشباری دورا هفت را، در کنار ما، چنان با محبت نوازش کرد که گویا می‌خواهد زنش را مهر کند. وقتی می‌خواست دورا هفت، خانه تعطیلات ما را از داخل بررسی کند، لانگر او را منع کرد: «مرد، هر سوگ، اصلاً نمی‌دانم شما چه می‌خواهید! اینجا به بتون ور می‌روید. مدت‌هاست گذشته، آنچه در آن زمان موضوع روز بود.»

گذشته لغت محبوب لانگر است. عادت دارد دنیا را به موضوع روز و

گذشته تقسیم کند. اما سرگرد خارج از خدمت باور داشت که هیچ چیز نگذشته، که مساله او هنوز هم حل نشده است، که آدم بعدها و مدام از نو برابر تاریخ مسئول است، که در این لحظه می‌خواهد دورا هفت را از درون بازدید کند: «حرفهای مرا فهمیدید، لانگر!»

هرسوگ سایه‌اش را انداخته بود روی میز و ماهی ما. خواست ما را نادیده بگیرد و داخل پناهگاه شود که بر سر در آن هنوز هم نقشی بتونی مشهود بود که اثر دستان خلاق سرگروه‌بان لانگر را فاش می‌ساخت.

هرسوگ نتوانست از کنار میز ما بگذرد. از زیر لانگر، با چنگال در دست، اما بدون استفاده از چنگال، مشتش را بالا انداخت و هرسوگ سرگرد خارج از خدمت را پرت کرد روی ماسه‌های ساحلی. لانگر، درحالی که سرش را تکان می‌داد و از تأخیری که در صرف ماهی ایجاد شده بود متأسف بود، از جا برخاست، با دست چپ پیراهن کتانی سرگرد را برابر سینه او در مشت جمع کرد، او را کشاند آن طرف، اثر کشانده شدنش بر جا ماند، برد پشت تپه ساحلی، جایی که ما دیگر او را ندیدیم، ما صدایش را همچنان می‌شنیدیم. هرسوگ ابزارهای مساحی‌اش را، که لانگر به دنبالش پرتاب کرد، گرد آورد و ناسزاگویان از آنجا دور شد، همه ارواح تاریخ را، که لانگر قبلاً آنها را گذشته خوانده بود، قسم داد.

«خیلی هم حرفهای هرسوگ بی‌ربط نیست. گرچه خل است. اما اگر آن روز ما مست نبودیم، وقتی شروع شد، چه کسی می‌داند چه بر سر کانادایی‌ها آمده بود.»

فقط توانستم در تأیید حرف او سرم را تکان دهم، چون پیش از ظهر همان روز هنگام جزر بین گوش‌ماهیها و پوست خالی میگوها یک دگمه مشخص از یک اونیفورم کانادایی یافته بودم. اوسکار آن دگمه را در کیف بغلی خود حفظ کرد و چنان از داشتن آن خوشبخت شد که گویا سکه‌ای نایاب یافته است.

ملاقات سرگرد هرسوگ گرچه کوتاه بود، خاطرات را بیدار کرد: «یادت هست لانگر، وقتی بر بام پناهگاه صبحانه خوردیم، نسیمی می‌وزید مثل



امروز؛ و ناگهان شش یا هفت راهبه آنجا بودند، بین مارچوبه‌های رومل دنبال میگو می‌گشتند، و تولانگر ناچار شدی بنابر فرمان ساحل را پاک کنی؛ با یک مسلسل مرگ آور این کار را کردی».

لانگر به خاطر می‌آورد، استخوانهای ماهی را مک می‌زد، حتی اسم راهبه‌ها را هم می‌دانست: خواهر شولاستیکا، خواهر آگنتا، آن نامزد راهبگی را، چیزی صورتی رنگ با مقدار زیادی سیاه در اطرافش توضیح داد، چنان روشن برایم شرح داد که تصویر دایم حاضر خواهر دنیوی من، پرستار دورته‌آ، گرچه محو نشد، اما تا حدی از نظر پنهان شد؛ این حالت تشدید شد، وقتی چند دقیقه بعد از توضیح او - برایم دیگر چندان غافلگیر کننده نبود که بتوانم آن را اعجاز بخوانم - از سمت کاربورگ راهبه‌ای جوان از تپه ساحلی بالا آمد، نمی‌شد صورتی او را با مقدار زیادی سیاه در اطرافش نادیده انگاشت.

یک چتر سیاه بارانی در دست داشت، از نوعی که مردان مسن‌تر همراه دارند، چتر را برابر آفتاب گرفته بود. روی چشمانش نقابی سلولزی، گرد و به رنگ سبز پررنگ، شبیه به محافظ چشم مردان سینما در هالیوود حمل می‌کرد. او را از پشت تپه صدا کردند. به نظر رسید تعداد بیشتری راهبه آنجا باشند.

«خواهر آگنتا!» کسی صدا کرد «خواهر آگنتا کجایید؟»

و خواهر آگنتا، آن دختر جوان بالای سر ما و استخوانهای کاملاً مشهود شده ماهی روغن پاسخ داد «اینجا، خواهر شولاستیکا. اینجا باد نمی‌آید!»

لانگر پوزخند زد و با مهربانی سر گرگ‌سانش را تکان داد، مثل اینکه این رژه کاتولیکی را سفارش داده باشد، مثل اینکه هیچ چیز وجود ندارد که او را غافلگیر کند.

راهبه جوان ما را نگریست و سمت چپ کنار پناهگاه ایستاد. چهره صورتی رنگ او، که دو سوراخ دماغ مدور می‌نمود، از لای دندانهای کمی پیش آمده، اما جز این بی‌نقص گفت: «اوه!»

لانگر سر و گردنش را برگرداند، بی‌آنکه بالا تنه‌اش را بچرخاند: «خوب خواهر، گردش کوتاهی؟»

چه سریع پاسخ او داده شد: «ما هر سال یک بار می آییم کنار دریا. اما من اولین بار است که دریا را می بینم. خیلی بزرگ است!»

این گفته را نمی شد رد کرد. تا به امروز این توصیف دریا به نظرم تنها توصیف مناسب می رسد. لانگر اطواری حاکی از میهماندوستی نمود، در گوشت ماهی قسمت من ور رفت و به او تعارف کرد: «کمی ماهی خواهر؟ هنوز گرم است.» فرانسه حرف زدن بی تکلف او باعث تعجب من شد، اوسکار هم زبان خارجه اش را آزمود: «لازم نیست خجالت بکشید، خواهر. امروز جمعه است.»

اما حتی این اشاره به ضوابط قطعاً سختگیرانه نظام آنان نتوانست آن دختر به دقت پنهان شده در جبهه راهبگی را بر آن دارد که در غذای ما شرکت کند.

«همیشه اینجا زندگی می کنید؟» دختر کنجکاو خواست بداند. پناهگاه ما را زیبا و مسخره یافت. متأسفانه در همین موقع صومعه دار و پنج راهبه دیگر با چترهای بارانی سیاه و نقابهای سبز از تپه ساحلی بالا آمدند. آگنتا از آنجا دور شد، و تا آنجا که باد شرقی فرصت فهم کلمات را می داد، به شدت ناسزا شنید، سپس او را بین خودشان گرفتند. لانگر در دریا فرورفته بود، چنگال را وارونه در دهانش گذاشته بود و به آن گروه، که بر بالای تپه ساحلی باد می بردشان، خیره شده بود: «اینها راهبه نیستند، اینها کشتیهای بادبانی اند.»

مردد گفتم «کشتیهای بادبانی سفیداند.»

«قایقهای بادبانی سیاه اند.» با لانگر نمی شد بحث کرد. «او، در گوشه چپ، کشتی پرچم دار آنهاست. آگنتا قایق سریع آنهاست. باد مناسب برای بادبانها: بادبانهای دکلهای جلو و دکلهای ضربداری، دکلهای میانه و دکلهای بزرگ همگی باز شده اند، به سوی افق به جانب انگلستان. در نظر مجسم کن: فردا صبح زود تومی ها از خواب بیدار می شوند، از پنجره ها بیرون را می نگرند، چه می بینند: بیست و پنج هزار راهبه، بر تارک دکلهای بیرقها، و نخستین گنوله های توپ...»

به او کمک کردم «یک جنگ مذهبی تازه. کشتی پرچم دار را باید ماریا

استوارت نامید یا دووالرا، یا دون ژوان. آرماندای دیگر انتقام ترا فالگار را خواهد گرفت!» فریاد زدند «مرگ بر پیوریتانرا!» و انگلیس‌ها این بار دیگر نلسون ندارند. هجوم می‌تواند شروع شود: انگلستان دیگر جزیره نخواهد بود!

برای لانگر بحث زیاد از حد سیاسی شد، میان حرفم دویید: «حالا بخار کنان می‌روند.»

حرفش را اصلاح کردم «بادبان کشیده.»

به هر حال خواه بخار کنان، خواه بادبان کشیده آنها به سوی کابورگ رفتند. چترهای بارانیشان را بین خودشان و آفتاب گرفته بودند. فقط یکی کمی عقب ماند، بین گامهای دیگران خم شد، بالا کشید و بگذاشت فروافتد. مابقی جهاز - برای آنکه تصویر را حفظ کرده باشیم - به زحمت، آهسته، خلاف جهت وزش باد به سوی نمای سوخته هتل ساحلی پیش رفتند.

لانگر همچنان بیان ملاحان را حفظ کرد: «نتوانسته لنگرش را بکشد، یا سکانش عیبی دارد. آیا این ناوچه سریع آگنتا نیست؟»

خواه ناوچه خواه سه دکل جنگی، نامزد راهبگی آگنتا در حال جمع کردن گوش ماهی به ما نزدیک شد.

«چه جمع می‌کنید؟» لانگر گرچه کاملاً مشهود می‌دید باز هم سؤال کرد، خواهر آگنتا پاسخ داد «گوش ماهی!» این کلمه را با طنینی خاص ادا کرد و خم شد.

«مجازید؟ اینها که متاع زمینی هستند.»

به کمک نامزد راهبگی آگنتا شتافتم: «اشتباه می‌کنی، لانگر، گوش ماهی هرگز متاع زمینی محسوب نشده.»

«پس متاع ساحلی است، به هر حال متاع است و راهبه نمی‌تواند آن را تصاحب کند. صحبت از فقر، فقر و باز هم فقر است! این طور نیست، خواهر؟»

خواهر آگنتا لبخند زد، دندانهای پیش آمده‌اش را نمود و گفت: «فقط چندتا برمی‌دارم. برای بچه‌های کود کستان، بچه‌ها دوست دارند با آنها بازی کنند، هرگز کنار دریا نبوده‌اند.»

آگنتا برابر ورودی پناهگاه ایستاده بود و نگاهی به داخل پناهگاه انداخت. من خود را به سادگی زدم «خانه کوچک ما به نظر شما چطور است؟» لانگر مستقیم گفت «از ویلای ما بازدید کنید، نگاه کردن به آن خرجی ندارد، خواهر!» با کفشهای نک تیز بنددارش زیر آن همه پارچه سیاه بر زمین می زد. حتی گه گاه ماسه ها را می پراکند، باد آنها را همراه می برد و روی ماهی ما می پاشید. کمی نامطمئن و اکنون با چشمان قهوه ای کمرنگ ما را و میز بین ما را آزمود «قطعاً این کار درستی نیست» مخالفت ما را برمی انگیخت.

نقاش همه مشکلات را از سر راه برداشت «آخ کجا، خواهر! منظره زیبایی دارد، از سوراخهای آتشبار پناهگاه می توان سراسر ساحل را تماشا کرد.» هنوز هم مردد بود، قطعاً کفشش از شن پر شده بود. لانگر دستش را گذاشت کنار ورودی پناهگاه. نقش بتونی سایه ای نقش دار می انداخت. «داخل آن تمیز است!» ممکن است اطوار دعوت کننده نقاش باعث شد که راهبه به داخل پناهگاه کشیده شود. «فقط برای یک چشم برهم زدن!» این جمله ای تعیین کننده بود. لانگر پیشاپیش وارد پناهگاه شد. لانگر دستهایش را به شلوارش مالید و پاک کرد - حرکتی ویژه نقاشان - قبل از آنکه در پناهگاه پنهان شود تهدید کرد «مبادا از ماهی من چیزی برداری!» اما اوسکار دیگر از ماهی سیر شده بود. از پای میز کنار کشیدم، خود را در اختیار بادی که ماسه همراه داشت و سروصدای غلو شده مد، این قلندر قدیمی گذاردم. با پا طبلم را کشیدم جلو و شروع کردم به طبالی، لازم بود این منظره بتونی، از این دنیای پناهگاهها، از این سبزی که مارچوبه رومل نامیده می شد راه مفری بیابم.

ابتدا با توفیق کم کوشیدم عشق را بنوازم: من هم زمانی یک خواهر را دوست داشتم. نه یک راهبه، بلکه یک پرستار را. در منزل زیدلر پشت شیشه های مات می زیست. خیلی زیبا بود، اما هرگز او را ندیدم. تکه ای از باریکه الیاف نارگیل بین ما حایل بود. راهروی منزل زیدلر خیلی تاریک بود. به همین دلیل هم الیاف نارگیل را واضحتر از اندام پرستار دورته آ احساس کردم. پس از آنکه موضوع عشق خیلی زود به باریکه الیاف نارگیل منجر گردید، خواستم عشق

قبلی‌ام، ماریا را با ضرب شکوفا سازم و بتون را همچون گیاه رونده‌ای سریع رشد برابر آن بکارم. باز هم پرستار دورته آ بود که سرراه عشق من به ماریا قرار گرفت: از سوی دریا بوی فنول به مشام می‌رسید، کبوتر دریاییها در اونیفورم پرستاری برایم دست تکان دادند، آفتاب می‌خواست برایم نشان صلیب سرخ را منور سازد.

در واقع اوسکار خوشحال شد که طبالی‌اش قطع شد. صومعه‌دار، خواهر شولاستیک همراه با پنج راهبه‌اش بازگشت. خسته به نظر می‌رسیدند و چترهایشان را کج و مردد نگاه داشته بودند: «یک راهبه جوان را ندیدید، نامزد راهبگی جوان ما را ندیدید؟ آن بیچه خیلی جوان است. آن بیچه برای نخستین بار دریا را می‌بیند. باید گم شده باشد. کجایید، خواهر آگنتا؟»

کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، جز آنکه آنان را، که اکنون باد از پشت سرشان می‌وزید، به سوی دلتای رود اورنه، آرومانش، پورت و نیستون روانه کنم، مکانی که زمانی انگلیس‌ها بندر موقتی خود را در دریا بنا کرده بودند. همگی دسته‌جمعی در پناهگاه جا نمی‌شدند. گرچه برای یک لحظه هوس کردم با چنین ملاقات کنندگانی مزاحم نقاش لانگر شوم، اما احساس دوستی، دلزدگی و بدجنسی توأم موجب شد که شستم را در جهت دلتای رود اورنه نگاه دارم. راهبه‌ها از شست من پیروی کردند، بر تپه‌های ماسه‌ای به شش سوراخ لرزان، که مدام کوچکتر می‌شد، مبدل شدند، فریاد شکواکننده «خواهر آگنتا، خواهر آگنتا!» آنان هم لحظه به لحظه ضعیفتر می‌شد، تا عاقبت در ماسه‌ها از بین رفت. اول لانگر از پناهگاه بیرون آمد. حرکتی خاص نقاشان: دستهایش را بر پاچه‌های شلوارش مالید و پاک کرد، در نور آفتاب ولو شد، از من سیگار خواست، سیگارت را در جیب پیراهنش جاداد و به سراغ ماهی سرد رفت «آدم را گرسنه می‌کند» توضیحی داد و قسمت دم متعلق به من را غارت کرد. با گفتن «قطعاً حالا احساس بدبختی خواهد کرد» از لانگر شکایت کردم و از لغت بدبختی لذت بردم.

«چرا؟ هیچ علتی برای بدبختی احساس کردن ندارد.»

لانگر نمی‌توانست تصور کند که روش او در رفتار با دیگران ممکن است باعث بدبختی آنان شود.

«حالا دارد چکار می‌کند؟» این را سوال کردم و درواقع می‌خواستم چیز کاملاً متفاوتی را سوال کنم.

لانگر با تکان دادن چنگال آلوده به گوشت ماهی توضیح داد: «می‌دوزد. جبهه‌اش را کمی پاره کرد، دارد پارگی آن را می‌دوزد.»

خیاط از پناهگاه بیرون آمد. فوراً چتر آفتابی‌اش را باز کرد، زمزمه می‌کرد، باوجود این - آن طور که باور داشتم - کمی خسته: «واقعاً از داخل پناهگاه منظره قشنگی است. همه ساحل تا دریا را آدم تماشا می‌کند.»  
برابر باقی‌مانده ماهی ما ایستاد.

«اجازه دارم؟»

ما هردو سرمان را تکان دادیم.

به کمک شتافتم «هوای دریا آدم را گرسنه می‌کند.» حالا سرش را تکان داد، با دستهای سرخ ترک‌خورده، که از کار سخت در صومعه حکایت داشت، گوشت ماهی را برداشت و برد به دهانش، جدی، به زحمت و با تعمق می‌جوید، گویا همراه با ماهی چیزی را می‌جوید که قبل از ماهی آن را صرف کرده بود.

به چهره‌اش نگریستم. نقاب سبزش را در پناهگاه جا گذارده بود. دانه‌های یک اندازه کوچک عرق روی پیشانی صاف و در محدوده سفید و آهارزده عذراگون او، ردیف شده بودند. لانگر باز هم سیگار خواست، گرچه هنوز قبلی را نکشیده بود. پاکتش را انداختم پیشش. درحالی که سه تا در جیب پیراهنش گذاشت، چهارمی را بین لبهایش چسباند، خواهر آگنتا رویش را برگرداند، چترش را انداخت و دوید - حالا دیدم که پابره‌نه است - از تپه بالا رفت، پشت تپه در سمت ساحل پنهان شد.

فقط مدتی کوتاه توانستم آرام بمانم و سیگارت نقاش را بنگرم. از پناهگاه رفتم بالا و ساحل را، که مد آن را نزدیکتر آورده بود، زیرنظر گرفتم.

«خوب؟» لانگر خواست چیزی بداند.

«لباسهایش را درمی آورد.» بیش از این نمی توانست از من اطلاعی بگیرد.  
«احتمالاً می خواهد آب تنی کند تا خنک شود.»

این کار را به هنگام مد، و چنین کوتاه پس از صرف غذا خطرناک می دانستم. تا زانو در آب بود، او مدام بیشتر در آب فرومی رفت، پستی مدور داشت. به نظر رسید آب نه چندان گرم آخر ماه اوت او را نمی ترساند: شنا کرد، با مهارت شنا کرد، به روشهای متفاوت شنا کرد و از زیر امواج گذشت.  
«بگذار شنا کند و از آن بالا بیا پایین!» پشت سرم را نگاه کردم و دود سیگار کشیده لانگر را دیدم. استخوانهای عاری از گوشت ماهی روغن در نور آفتاب سفید می زد و بر صفحه میز چشمگیر بود.

از بالای بتون که پریدم پایین چشمان نقاش لانگر از هم باز شد و گفت: «تصویری جالب خواهد بود: راهبه موج، یا: راهبه در موج.»

فریاد کشیدم «بی عاطفه، و اگر غرق شود؟»

لانگر چشمانش را بست و گفت: «آن وقت نام تصویر می شود: راهبه مفروق.»

«و اگر بیاید و جلوی پاهایت بیفتد؟»

نقاش با چشمان باز قضاوت خود را اعلام داشت: «آن وقت تصویر او را راهبه ساقط خواهند نامید.»

لانگر فقط این طور یا آن طور می شناخت، سریادم، مفروق یا ساقط. از من سیگارتم را می گرفت، سرگرد را می انداخت روی تپه ماسه ای، از قسمت ماهی من می خورد، و به بچه ای، که وقف آسمان بود، درون پناهگاه را نشان می داد، در حالی که آن بچه هنوز در دریا شناور بود، با پای خشن و غده ایش در هوا تصویر او را رسم می کرد، فوراً اندازه تابلو را معین می کرد، به آن عنوان می داد: راهبه موج، راهبه در موج، راهبه مفروق، راهبه ساقط. بیست و پنج هزار راهبه. مستطیل خوابیده: راهبه ها در ترافالگار. مستطیل ایستاده: راهبه ها بر لردنلسون پیروز می شوند. راهبه ها در باد مخالف. باد موافق در بادبان راهبه ها. راهبه ها

مخالف وزش باد حرکت می کنند. سیاه، خیلی سیاه، سرپوش سفید آبی روی  
یخ: تنهاجم، یا: عرفانی، بربری، بی حوصلگی - عنوان نقش بتونی او از دوران  
جنگ. و همه این تابلوها را، مستطیل‌های ایستاده و خوابیده را نقاش لانگر، به  
محضی که به ران‌لند بازگشتیم، کشید، یک سری کامل تصاویر راهبه تمام  
کرد، یک فروشنده آثار هنری را یافت که تصویر راهبه‌ها نظرش را جلب کرد،  
چهل و سه تابلوی راهبه به نمایش گذارده شد، هفده تایی آنها به کلکسیونرها،  
صاحبان صنایع، موزه‌های هنری، حتی به یک آمریکایی فروخته شد، موجب  
نشد که نقادان هنری او را، لانگر را با پیکاسو مقایسه کنند، اما موفقیت او  
موجب شد که من، اوسکار آن کارت ویزیت دکتر دوش، مدیر آژانس  
کنسرت را پیدا کنم، چون نه تنها هنر نقاش لانگر، بلکه هنر من هم برای  
کسب نان فریاد می کشید: موقعش رسیده بود که تجربیات اوسکار سه ساله بر  
طبل‌های دوران قبل از جنگ، به کمک یک طبل حلبی به طلای ناب بعد از  
جنگ تبدیل گردد.



## انگشت حلقه

«خوب» زیدلر ادامه داد «شما ظاهراً خیال کار کردن ندارید.» عصبانی بود که کلپ و اسکار یا در اتاق اسکار یا در اتاق کلپ می‌نشستند و تقریباً هیچ کار نمی‌کردند. گرچه با آخرین باقی‌مانده پولی که از دکتر دوش در گورستان جنوب هنگام تدفین شموه به عنوان پیش‌پرداخت دریافت کرده بودم، اجاره ماه اکتبر را برای هر دو اتاق پیشاپیش پرداخته بودم، اما نوامبر تهدید می‌کرد که از نظر مالی گرفته و غمگین گردد.

در حالی که به حد کافی پیشنهاد کار داشتیم، در این یا آن کافه رقص، در کافه‌های شبانه می‌توانستیم جاز بزنیم. اما اسکار دیگر مایل نبود جاز بزند. کلپ و من با هم اختلاف داشتیم. او می‌گفت، روش تازه من در زدن طبل حلبی دیگر ربطی با جاز ندارد. من با او مخالفت می‌کردم. آن وقت او مرا خائن به کمال مطلوب موزیک جاز می‌خواند.

نخست پس از آنکه در اوایل نوامبر کلپ طبالی دیگر یافت، بویی از

«تک شاخ»، بنابراین مردی کوشا، و همراه با یافتن طبال قرارداد کاری هم در شهر کهنه گیرش آمد، باز ما مانند دو دوست با یکدیگر حرف زدیم، گرچه کلپ در این ایام شروع کرده بود، به مفهوم حزب کمونیست آلمان، بیشتر حرف بزند و کمتر فکر کند.

برای من فقط آژانس کنسرت دکتر دوش درش بازمانده بود. پیش ماریا نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بازگردم، به خصوص که عاشقش اشتنسل در صدد بود طلاق بگیرد تا بتواند ماریای من را به ماریا اشتنسل تبدیل کند. گاه به گاه در کارگاه کورنف نبشته سنگ قبری را حک می‌کردم، به آکادمی هنر هم سر می‌زدم، می‌گذاشتم هنرجویان جوان ضمن وراجی مرا تجربه کنند، اغلب، بدون مقصود خاص، به ملاقات الهه هنر اولا می‌رفتم، کمی پس از بازگشت ما از سفر نامزدی‌اش را با نقاش لانگر به ناچار برهم زده بود، چون لانگر اینک فقط تصاویر گرانبیمنت راهب‌ها را نقاشی می‌کرد و حتی دیگر میل به سیلی‌زدن به الهه هنر اولا را هم نداشت.

کارت ویزیت دکتر دوش ساکت و نافذ روی میز کنار وان حمام قرار داشت. روزی آن را پاره کردم، دور انداختم، چون نمی‌خواستم با دکتر دوش کاری داشته باشم، وحشت‌زده برایم مشخص شد که نمره تلفن و همچنین آدرس کامل آژانس کنسرت را همچون شعر حفظ کرده‌ام. این حالت را سه روز تمام تحمل کردم، به خاطر شماره تلفن نتوانستم بخوابم، این بود که در روز چهارم از تلفن عمومی شماره را گرفتم، دکتر دوش وصل شد، چنان با من حرف زد که گویا هر لحظه انتظار تلفن مرا داشته، از من خواهش کرد بعد از ظهر همان روز به آژانس بروم، می‌خواست مرا به رییس معرفی کند: رییس منتظر آقای ماترات است.

آژانس کنسرت «غرب» در هشتمین طبقه ساختمانی نوساز قرار داشت. قبل از آنکه سوار آسانسور شوم فکر کردم، آیا پشت این آژانس کنسرت یک سازمان سیاسی خطرناک قرار نگرفته، اگر یک آژانس کنسرت «غرب» وجود دارد، لابد در ساختمان دیگری نظیر این ساختمان یک آژانس کنسرت «شرق»

هم وجود دارد. این اسم زیر کانه انتخاب شده بود، چون فوراً آژانس «غرب» را ارجح دانستم، در هشتمین طبقه، که آسانسور را ترک گفتم، احساس کردم که در راه رسیدن به آژانس راستین هستم: موکت، مقدار زیادی تزیینات مسوار، نور غیرمستقیم، عایق‌بندی در و دیوار در همه جا، کنار درها منشی‌هایی که با لنگهای دراز خش‌خش کنان بوی سیگار رییسشان را به اطراف می‌پراکنند؛ نزدیک بود از اتاقهای دفتر آژانس «غرب» فرار کنم.

دکتر دوش با آغوشی باز مرا پذیرفت. اوسکار خوشحال بود که او را به خود نفشرد. وقتی وارد شدم، ماشین تحریر دختری با پلور سبز از کار بازایستاده، سپس همه آنچه را به خاطر ورود من جانداخته بود، متعاقباً نوشت. دوش ورودم را به اطلاع رییس رساند. اوسکار در گوشه چپ جلوی یک راحتی انگلیسی پوشیده با چرم قرمز نشست. سپس در راهرویی باز شد، ماشین‌نویس نفسش را حبس کرد، جاذبه‌ای مرا از روی راحتی بلند کرد، در پشت سرم بسته شد، فرش در سالنی روشن پهن بود، فرش مرا پیش برد تا آنکه مشاهده میلمانی آهنین به من فهماند: اکنون اوسکار برابر میزتحریر رییس ایستاده است. وزن این میز چند صدپوند است؟ چشمان آبی‌ام را بلند کردم، برای یافتن رییس پشت آن صفحه چوب بلوط بی‌پایان و خالی جستجو کردم و او را یافتم، در یک صندلی چرخدار، که همانند صندلی دندانسازی بالا و پایین می‌رفت و حرکت می‌کرد، دوست معلولم را، که فقط چشمان و نک‌انگشتانش هنوز جان داشت، استادم ببرا را یافتم. آخ، بله، هنوز صدایی هم وجود داشت! این صدا از اندام ببرا سخن می‌گفت: «آدم باز همدیگر را می‌بیند، آقای ماتررات. سالها قبل گفتم، زمانی که شما ترجیح می‌دادید در نقش یک سه‌ساله با این دنیا برخورد داشته باشید: آدمهای مثل ما نمی‌توانند یکدیگر را گم کنند! - فقط، با کمال تأسف می‌بینم که شما تناسب اندامتان را به نحوی غیرمعقول و به شدت نامطلوب تغییر داده‌اید. در آن زمان کمی کمتر از نود و چهار سانتیمتر نبودید؟»

سرم را تکان دادم، نزدیک بود گریه کنم. به دیوار پشت صندلی چرخدار استاد، که با الکتروموتور کار می‌کرد و صدایی یکنواخت و آهسته

داشت، تنها یک تصویر در قابی به سبک باروک به عنوان تزیین آویخته بود، که بالاتنه روزویتا را به اندازه طبیعی می‌نمود، را گونای بزرگ. بی‌آنکه نگاه مرا دنبال کند، اما با اشاره به هدف نگاه من، با دهانی که تقریباً حرکتی نداشت حرف زد: «آخ، بله، روزویتای خوب! آیا از این اوسکار نو خوشش می‌آید؟ احتمالاً نه. او با اسکار دیگری، با اوسکار سه ساله‌ای، با لپهای بچگانه و با وجود این دیوانه‌عشق سروکار داشت. روزویتا او را می‌پرستید، آن طور که به اطلاع من رساند، نه آنکه اعتراف کند. اما اوسکار یک روز نخواست برایش قهوه بیاورد، این بود که خودش رفت تا قهوه بیاورد و جانش را از دست داد. تا آنجا که من می‌دانم، این یگانه قتلی نیست که آن اوسکار با آن گونه‌های بچگانه مسئول آن است. این طور نبود که او مامای بیچاره‌اش را از فرط طبالی به گور فرستاد؟»

سرم را تکان دادم، خدا را شکر توانستم گریه کنم، چشمانم را به سوی روزویتای خیره نگاه داشتم. در این موقع ببراً ضربه بعدی را وارد ساخت: «و موضوع یک مأمور پست، یان برونسکی چیست که اوسکار سه ساله عادت داشت او را پدر احتمالی خود بنامد؟ آیا مسئولیت میرغضبی او هم متوجه او نیست. آنان سینه او را تیرباران کردند. شاید بتوانید، آقای ماتزرات، که جرأت کرده‌اید در اندامی نو ظاهر شوید، برای من در این باره توضیح دهید که چه بر سر دومین پدر احتمالی اوسکار سه ساله، چه بر سر ماتزرات عطار آمده است؟»

در این موقع به قتل او اعتراف کردم، اذعان کردم که خواسته‌ام خودم را از شر او خلاص کنم، مرگ ناشی از خفگی او را شرح دادم، دیگر خود را پشت داستان مسلسل روسی پنهان نکردم، بلکه گفتم: «من بودم، استاد ببراً. این کار من بود، آن هم کار من بود، باعث این مرگ هم من بودم، حتی درباره آن مرگ هم بی‌گناه نیستم - رحم کنید!»

ببراً خندید. نمی‌دانم با چه می‌خندید. صندلی چرخدارش لرزید، باد موهای سفید گورزای او را، بالای هزاران چروک که چهره او به شمار می‌رفت، تکان داد.

بار دیگر التماس کردم و خواستار ترحم شدم، به صدایم طنینی شیرین دادم، که می‌دانستم موثر واقع می‌شود، دستهایم را، که می‌دانستم زیبایند و درعین حال موثرند، برابر صورتم گذاشتم: «رحم کنید، استاد ببرا! رحم کنید!» در این موقع او، که خود را قاضی من نموده بود و این نقش را به نحوی عالی بازی کرده بود، دگمه‌ای را روی صفحه‌ای عاج‌پوش که بین زانو و دستهایم قرار داشت، فشار داد.

فرش پشت سر من آن دختر پلورسبز را آورد. پوشه‌ای همراه داشت، آن را روی صفحه‌ی چوب بلوط گذاشت، که تقریباً در سطح استخوان ترقوه من روی لوله‌هایی پولادین و درهم تابیده قرار داشت و به من اجازه نمی‌داد آنچه را دختر پلورسبز پوشیده روی آن گسترده بود، بنگرم. قلم خودنویسی به من داد: لازم بود ترحم ببرا را با امضایی بخرم.

با وجود این جرأت کردم در جهت صندلی چرخدار سوالهایی بکنم. برایم مشکل بود، نقطه‌ای را که ناخنهای لاک‌زده نشان می‌داد چشم بسته امضاء کنم.

صدای ببرا شنیده شد: «این یک قرارداد کار است، باید نام کاملتان را

بنویسید. بنویسید اوسکار ماتزرات تا ما بدانیم با چه کسی سروکار داریم.»

پس از آنکه امضاء کردم، صدای الکتروموتور پنج برابر شد، نگاهم را از قلم خودنویس برداشتم و فقط توانستم ببینم که یک صندلی چرخدار سریع، که در حال حرکت کوچکتر می‌شد، جمع می‌شد، از روی پارکت گذشت و پشت یکی از درهای جنبی پنهان گشت.

کسانی ممکن است باور کنند که طبق آن قرارداد تنظیم شده در دو

نسخه، که دوبار آن را امضاء کردم، روحم را فروختم یا اوسکار را مکلف به

انجام اعمالی زشت، وحشتناک ساختم. چنین چیزی نبود. به کمک دکتر دوش

در اتاق منشی که قرارداد را مطالعه کردم، سریع و بی‌زحمت ملتفت شدم که

وظیفه اوسکار این خواهد بود که تنها با طبیب حلباش برابر جماعت بر صحنه

رود، که باید چنان طبالی کنم که به عنوان یک سه‌ساله، و بعدها یک بار در

زیرزمین پیاز شموه، طبالی کرده‌ام. آژانس کنسرت موظف شده بود برنامه‌های

مرا آماده سازد، نخست بر طبل تبلیغات بکوبد، قبل از آنکه اوسکار طبال بر صحنه رود.

درحالی که تبلیغات ادامه داشت، از محل دومین پیش پرداخت، که آژانس کنسرت «غرب» در اختیارم گذاشته بود، می‌زیستم. گه گاه می‌رفتم به اداره در آن ساختمان بلند، برابر خبرنگاران قرار می‌گرفتم، می‌گذاشتم از من عکس بردارند، یک بار به استودیوی اشتباهی می‌رفتم، همه آنها یکسان بو می‌دادند، شبیه هم بودند و ملموس چنان می‌نمودند که گویا چیزی نهایت بی‌تربیتی را با پوششی نهایت کشش‌دار، که همه چیز را عایق می‌کرد، پوشانده باشند. دکتر دوش و دختر پلورپوش توجه خاص به من داشتند، اما استاد ببرا را دیگر ندیدم.

درواقع مناسب بود که قبل از اولین برنامه‌ام منزل بهتری اجاره کنم. اما به خاطر کلپ در منزل زیدلر ماندم، کوشیدم با دوستم، که رفت و آمد مرا به آژانسها نمی‌پسندید، آشتی کنم، اما کوتاه هم نیامدم، دیگر همراهش به شهر کهنه رفتم، دیگر با او آبجو ننوشیدم، کالباس خون تازه با پیاز نخوردم، بلکه برای آنکه خود را برای مسافرت‌های آتی با راه آهن آماده کرده باشم، در میهمانسراهای عالی ایستگاه اصلی راه آهن غذا می‌خوردم.

اوسکار مناسب نمی‌داند درباره موفقیت‌های خود به تفصیل گزارش دهد. یک هفته قبل از شروع برنامه برای نخستین بار آن افیش‌های زیان‌آور مشاهده شدند، که توفیق آتی مرا تمهید می‌کردند، ظهور مرا چون ظهور یک ساحر، یک شفابخش، یک مسیحا اعلام می‌داشتند. ابتدا شهرهای منطقه روه‌ر در برنامه بود. سالنهایی که در آنها بر صحنه می‌رفتم هزاروپانصد تا بیش از دوهزار نفر ظرفیت داشت. نورافکنی مرا روی صحنه می‌نمایاند. لباس اسمو کینگ اندامم را پوشانده بود. گرچه طبالی می‌کردم اما جوانان دوستدار جاز طرفدارانم نبودند. برای آنکه دقیق شرح داده باشم، باید بگویم، چهل و پنج ساله‌ها تا پنجاه و پنج ساله‌ها حدود یک چهارم تماشاچیان من بودند. این گروه طرفداران جوان من به شمار می‌رفتند. یک چهارم دیگر از تماشاچیانم را پنجاه و پنج ساله‌ها تا شصت